

گوش می‌کردند و به خوبی از ما پذیرایی می‌کردند. از دکتر و قابله تحصیلکرده و همچنین از دوا و بهداشت خبری نبود. آنها می‌گفتند: چندی قبل، زنی در حال زایمان فوت کرد. پدر بچه، نوزادش را که دختر و پنج روزه بود، به اصفهان برد و تحویل شیرخوارگاه داد. تفریح بچه‌ها در کوچه‌ها، بازی با تیر و کمان و جان‌گنجشک‌ها بود. تابلویی را در بالای در ساختمانی که خیلی کوتاه بود و بیش از یک متر بلندی نداشت، مشاهده کردم. روی تابلو نوشته شده بود: «کمیته مرکزی حزب ایران نوین».

در ساختمان قفل بود و مشخص بود که فقط برای «نما» زده‌اند. مردم آنجا فقیر و اکثراً گله‌دار و شتردار و کاسب بودند. لهجه اهالی، لهجه مخصوص بود که با انارک چندان فرقی نداشت. آنها می‌گفتند: در قدیم چوپان‌ها آنجا را ساخته‌اند، بدین مناسبت است که آنجا را «چوپانان» می‌گویند. درختان خرماي سر به فلک کشیده، در وسط مزارع، دلربایی عجیبی داشتند، گویی که به همه درختان، آقای و بزرگی می‌کنند و با خرماهای تازه رس سرخ و نارنجی و زرد خویش، مایه فخر مزارع چوپانان بودند. از دیدن آن منظره، در وسط کویر خشک و بی‌آب و علف، شادی و سرور زاید الوصفی به انسان دست می‌داد، گویی انسان از برهوت، وارد بهشت برین شده است؛ اما در مقابل، دیدن مظاهر فقر و درد و رنجی که در پیشانی همگان به راحتی خوانده می‌شد، انسان را بی‌اختیار ناراحت می‌کرد. چروک زودرس در پیشانی مردانی که هنوز به پنجاه سال نرسیده بودند؛ بلکه حتی، چهل بهار از عمرشان می‌گذشت، انسان را به یاد تلاش طاقت‌فرسای آنها می‌انداخت. چه زحمت‌هایی که آنان در این خطه ایران زمین، برای تأمین معاش خود و خانواده خود متحمل شده بودند. مایه افتخار تاریخ و بشریت، همین مردم بینوا و فقیر دوران‌ها هستند. افسوس

که تاریخ نویسان ما همیشه تاریخ پادشاهان و قلدران را برای ما نوشته‌اند، قلدرانی که برای ارضای قدرت طلبی خویش و بهره‌گیری از همه مواهب، مردم را به اسارت کشیده‌اند. تاریخ متعلق به طبقه ستم‌دیده و بلاکشیده است، نه طبقه مرفه و مشتی لاشخور و مفتخور که به استثمار مردم بینوا پرداخته و خود را گل سرسید انسان‌ها می‌دانستند. علم و فرهنگ از یک طرف و مال و ثروت از طرف دیگر، در انحصار آنها بود، روحانیون ارتجاعی هم این وضع را توجیه کرده، و به مردم می‌گفتند: این سرنوشت شماست باید صبر کنید. در حالی که اسلام و قرآن، چنین دستوری نداده‌اند؛ بلکه قرآن با کمال صراحت، در سوره توبه، آیه ۱۲ می‌فرماید:

«و ان نکثوا ایمانهم من بعد عهدهم و طعنوا فی دینکم فقاتلوا ائمة الکفر انهم لا ایمان لهم لعلهم ینتهون.»^(۱)

همچنین، در آیه ۱۳ می‌فرماید:

«الا تقاتلون قوما نکتوا ایمانهم وهموا باخراج الرسول و هم بدؤکم اول مره اتخشونهم فالله احق ان تخشوه ان کنتم مؤمنین.»^(۲)

مراد از قتال در این آیات قرآنی، کشتار نیست؛ بلکه مبارزه است، به هر شکلی که اقتضا کند. مبارزه، اشکال مختلف دارد و بهترین طریق مبارزه، وادار کردن دشمن به تسلیم از راه مسالمت‌جویانه است، به گونه‌ای که خون کسی ریخته نشود. این بالاترین هدف است. در روایات شریفه، اولیای دین می‌فرمایند:

«الفره تحت ظلال السیوف لاری الموت الاسعاده و لاری الحیوة مع الظالمین الا برما.»

۱- توبه / ۱۲.

۲- توبه / ۱۲.

دین اسلام با اجحافات و تعدیات و همچنین ایجاد اغتشاش و ناامنی مخالف است. روحانیون ارتجاعی که خود را جانشین پیامبر اسلام می دانستند و به وراثت انبیا افتخار می کردند، متأسفانه با خدمت به طبقه از خدا بی خبر و فریب مردم، در راه مخالفت با طریقه انبیا قدم بر می داشتند. خوشبختانه روحانیون با ارج هم وجود داشته و دارند که مایه افتخار جهانیان هستند و در هر دوره نیز از این قبیل، کم نبوده اند.

هشتم ماه رمضان سال ۱۳۹۳، برابر با ۲۲ اکتبر ۱۹۶۸، در انارک بودم که جنگ چهارم اعراب و اسرائیل شروع شد. پیاده نظام مصر از کانال سوئز گذشت و خط بارلو را که یکی از شاهکارهای جنگی دنیا محسوب می شد، ظرف مدت شش ساعت درهم شکست و مورد تحسین جهانیان قرار گرفت. خط بارلو با هزینه ای گزاف، معادل سه میلیارد دلار احداث شده بود و به ادعای رژیم صهیونیستی، خط دفاعی غیرقابل نفوذ بود. سربازان مستقر در پشت سد بارلو یا کشته و یا اسیر سربازان مصر می شدند. جنگ های شبانه روزی تانک ها در صحرای سینا به مراتب عظیم تر از جنگ های لنینگراد و استالین گراد در جنگ جهانی دوم بود. در این جنگ، اسرائیل حدود ششصد تانک و بیش از پانصد هواپیمای خود را از دست داد.

پدر و مادر پیرم که در خلخال بودند، از بازداشت و تبعید شدنم باخبر شدند. آنها تصمیم گرفته بودند که پس از ماه رمضان سال ۱۳۹۳ به دیدنم بیایند. پدرم بیش از هفتاد و پنج سال و مادرم حدود هفتاد سال داشت. آنها روز چهارم شوال از خلخال حرکت کردند و ابتدا به تهران و سپس به قم رفتند و مدت چهار روز در قم ماندند. دهم شوال بود که به انارک رسیدند. آنها با همسر آمده بودند. از یک طرف از دیدن آنها بسیار خوشحال شدم و تصور نمی کردم که بتوانم آنها را در انارک بینم و از

طرف دیگر افسرده خاطر شدم؛ زیرا به هیچ وجه راضی نبودم که آن دو پیر تا این حدّ تحمل زحمت نمایند؛ اما چه می توانستم بکنم. آنها، به خصوص مادرم خیلی اشتیاق داشتند که مرا ببینند. من روزگاری دراز حدود سی سال از آنها دور بودم و فقط در فصل تابستان که مدارس تعطیل می شد، برای دیدن آنان به کیوی خلخال می رفتم. مادرم می گفت که من فرزند چهارم او هستم. قبل از من سه دختر به دنیا آمده بودند. به خاطر دارم، وقتی که خیلی کوچک بودم، یکی از آنها در راه مدرسه، حالش بد شد و همان شب نیز درگذشت. دو دختر دیگر به نام های فاطمه و صفری در کیوی خلخال زندگی می کنند و فرزندان زیادی دارند. چون من اولین پسر آنها بعد از سه دختر بودم، مادرم خاطرم را خیلی گرامی می داشت. او می گفت: وقتی که به دنیا آمدم، نافتم را بریدم و آن را در جای دوری به خاک سپردم، لذا سرنوشت این طور شد که در قربت زندگی کنی! مادرم با این کارش (خاک سپردن نافم در جایی دور) به خیال خودش می خواست مرا از دست اجنه به دور نگه دارد. او می گفت: خیلی نگران حالت بودم، اگر خودم نمی آمدم دلم آرام نمی گرفت، آمدم تا وضعیّت تو را از نزدیک ببینم.

من به شوخی به مادرم گفتم: تقصیر از خود شماست، شما از اوّل نافم را در جایی دور دفن کردی تا همیشه از شما دور باشم!

پدر و مادرم به مدّت دو روز در انارک ماندند و بعد از آن، از طریق اصفهان به آباده رفتند تا چند روزی هم پیش اخوی (جواد) باشند. آنها سرانجام، از طریق قم و تهران به خلخال بازگشتند.

در انارک، آقای فاطمی، پیرمرد روحانی، اصلاً اهل احمدآباد یزد و آدم خوبی بود. او در سیاست دخالت نمی کرد و مانند مآلهای قدیمی، ساده و بی پیرایه بود و مرتّب قلیان می کشید. مکان هایی که من در آنجاها

به صورت تبعید به سر می بردم، به ترتیب عبارتند از: انارک به مدّت ده ماه، رودبار به مدّت ۲۶ ماه، رفسنجان چهار ماه، لار دو ماه و بالاخره، بانه به مدّت سه ماه و بندر لنگه نیز سه ماه. خاطراتی که از این مکان‌ها دارم، نیاز به کتابی مستقل دارد و در اینجا فقط به شرح مختصری اکتفا می‌کنم.

تبعید به رودبار

در رودبار زیتون، در یکی دو روز اوّل به خوردن زیتون عادت کردم و حالا هم آقای یوسف مرادی منجیلی که او را بسیار دوست دارم، برایمان زیتون می‌فرستد. آقای مرادی از همان ابتدای ورودم به منجیل، با من آشنا شد. او از همان ابتدا در خطّ امام و انقلاب بود و اکنون هم وضعیتش تغییر نکرده است. او در منجیل نفوذ کلام دارد و بانک قرض‌الحسنه را در آنجا دایر نموده است.

در رودبار، اکثراً با آقای حاج شیخ محمد یزدی مأنوس بودم. او در جوهره بازار (بالا بازار) منزل اجاره کرده بود و من در جیره بازار (پایین بازار) سکونت داشتم. سرانجام، پس از شش ماه، من هم منزلی در بست در بالا بازار اجاره کردم و در آنجا نزدیک هم بودیم. من نه تنها در رودبار؛ بلکه در تمامی مکان‌هایی که تبعید بودم، دفتر حضور و غیاب را امضا نمی‌کردم. آنها به آقای یزدی فشار آورده بودند که دفتر را امضا کند. من به او گفتم که بگوید اگر خلخالی امضا کرد، من هم امضا می‌کنم. به این ترتیب، او هم امضا نکرد.

خاطرات تلخ و شیرین زیادی از رودبار دارم. مادرم که او را چند بار در انارک و رودبار زیارت کرده بودم، در آخرین سفرش، مبتلا به کسالت کلیه شد و سرانجام، در بیمارستان اردبیل از دنیا رفت - خدایش رحمت کند - او مانند همه مادران، بی‌اندازه مهربان بود و مرتّباً به خاطر ما اشک

می ریخت و به شاه نفرین می کرد. من در شب فوت او، او را در خواب دیدم که جوان شده بود و موهایش مشکی بود. گفتم: مادر! چه خبر است؟ گفت: می خواهم عروسی کنم.

وقتی که بیدار شدم فهمیدم که او مرده است. خبر مرگ او را برادرم حاجی غفور و دامادمان خیرالله و پسرعمویم برایم در رودبار آوردند. این خبر برایم دردناک بود. خلاصه، پس از چند روز گریه و زاری، برایم مرتب فاتحه خواندم و قرآن ختم کردم.

مادرم فرزندان زیادی زایید؛ اما به جز دو خواهرم، کربلایی صفری و حاجیه فاطمه و خودم و دو برادرانم: حاجی غفور و جواد، بقیه در قید حیات نیستند. مادرم از کودکی با زجر و زحمت بزرگ شده بود و آن روزی که با پدرم عروسی کرده بود، ما خرمن داشتیم و با عموهایمان به طور مشترک زندگی می کردیم. مادرم به اتفاق همسران عموهایم، حتی به درو هم رفته بود. او می گفت: هفت ماه بود که حامله بودم و صفری را در شکم داشتم و با این حال، برای چیدن عدس و کرشنه و جو می رفتم. در اثر کار و کوشش، زندگی پربرکتی نصیب آنها شده بود. مادرم زحمت زیادی برای ما کشیده بود. او مکرر برای دیدنم به قم می آمد. یکی از برادرانم در جوانی به رحمت خدا پیوسته بود و از این جهت به مادرم لطمه شدید روحی وارد شده بود. همین امر و امور دیگر موجب شده بود که او بسیار شکسته شود.

تبعید به رفسنجان

بنده به مناسبت شب چهارم حاج آقا مصطفی، سخنرانی مبسوطی در مسجد اعظم قم ایراد کردم و در آن سخنرانی، به شاه و دارودسته او حمله کردم. همین امر موجب شد که دوباره مرا بازداشت و به رفسنجان تبعید

کردند. مردم رفسنجان، مردمی گرم و صمیمی بودند. من با چند تن از آنها رفیق شدم که از جمله آنها، رفیق قدیمی ما آقای شکرافشان است که مردی بسیار محترم و از کسبه بازار و شیرینی فروش و اصلاً اهل یزد است. همچنین، داماد ایشان آقای شمسایی یزدی و آقای حاج شیخ حسن هاشمیان و آقای شیخ عباس محمدی و آقای شیخ محمد هاشمیان که منزل خویش را در اختیار ما گذاشت و آقای شیرازی از دوستانم هستند.

تبعید به لار

ما را در فروردین سال ۱۳۵۷، از رفسنجان به لار منتقل کردند. دو نفر از ژاندارم‌ها هم همراهم بودند. یکی از آنها سرگروهیان ایران‌نژاد بود. حدود بیست دستگاه ماشین پلیس و ژاندارمری ما را بدرقه می‌کردند. آنها تا «انار» با ما بودند و در انار ما را به پاسگاه ژاندارمری بردند. چون ایام عید بود، رئیس پاسگاه به من شیرینی تعارف کرد. من گفتم: چون ما عید نداریم، لذا از خوردن شیرینی معذورم. او هم گفت: باشد.

کمی بعد، برای رفتن به آباده، جلوی کامیون‌ها را گرفتیم و از آنها خواستیم که ما را از طریق میان‌بر، مهریز و ابرقو، به آباده و سپس به مرودشت ببرند. در مرودشت، ژاندارم‌ها می‌خواستند کرایه و مخارج را به گردن من بیاندازند ولی من به آنها گفتم که شما در رفسنجان پول گرفته‌اید و باید خرج کنید. آنها ناچار شدند هزینه شام و نهار و کرایه کامیون را بدهند. در شیراز، به گاراژ مسافربری لار رفتیم.

دو تن از جوانان یزد که دو روز قبل در رفسنجان به دیدن من آمده بودند، در جلوی گاراژ ما را دیدند و تعجب کردند. آنها گفتند: شما اینجا چه کار می‌کنید؟

گفتم: به لار تبعید شده‌ام.

یکی از آنها که اسمش منتظر قائم بود و برادر منتظر قائم شهید دشت طبرس بود، گفت که: ما ماشین داریم، با ما بیایید.

آنها ما را سوار ماشین پژو کردند و به اتفاق ژاندارم‌ها روانه لار شدیم. هنگام غروب بود که وارد شهر شدیم. ابتدا ما را به شهربانی جدید لار و سپس به شهربانی شهر قدیم بردند. پس از زلزله معروف لار، شهری تازه در چند کیلومتری شهر قدیم ساخته‌اند که اکنون کاملاً آباد شده و از شهر قدیم به مراتب بهتر است. سرانجام، پس از تحویل و تحویل، از کلانتری آزاد شدیم و به خانه آقای حاج سید عبدالحسین لاری که سابقاً باهم در درس اسفار مرحوم طباطبایی شرکت می‌کردیم و رفیق بودیم، رفتیم. ایشان و پسر عموی ایشان، آقای حاج آقا مجتبی منتظر ما بودند. حاج آقا مجتبی می‌خواست، به منزل خود برود؛ اما با دیدن من، برگشت و نشست و ساعتی با هم به گفت‌وگو پرداختیم. آقای حاج سید عبدالحسین، اهل علم و شخص متدین و مهربان و نزد مردم لار و جهرم بسیار محترم است. من به مدت ده روز در منزل ایشان ماندم و سرانجام، داماد ایشان آقای نسابه منزلی در شهر جدید برایم اجاره کرد. با وجود این‌که خانه را به مدت یک سال اجاره کرده و ماهیانه مبلغ دوهزار تومان به آقای قائمی، صاحبخانه پرداخت می‌کردم؛ اما ایشان مرتب می‌آمد و می‌گفت که: منزل را تخلیه کنید!

من به ایشان می‌گفتم: آقا، شما فردی متدین هستی، من سال دیگر منزل را تخلیه می‌کنم. ولی او از ترس و به خاطر این‌که از طرف پلیس و شهربانی و ساواک تحت فشار بود، اصرار می‌کرد؛ اما تا زمانی که در لار بودم، آن خانه را ترک نکردم.

در مدت چهار سال تبعید، روزهای تبعید در لار، از بدترین روزها بود.

با وجود این که من میهمان مردم لار بودم و جوانان دور مرا گرفته و در نماز جمعه به من اقتدا می کردند؛ اما آخوندها و علمای آنجا، از جمله شیخ نخبه‌الفقهای و شیخ نوروزی با من به طور علنی مخالفت می کردند. آنها در منزل آقای سید عبدالحسین با من مشاجره نمودند. آنها نه تنهایی بنده را؛ بلکه حضرت امام و آقای ربّانی شیرازی را وهابی معرفی می کردند؛ البته مردم به حرف‌های آنها توجهی نمی کردند. من که چاره‌ای نداشتم، کتاب المنجد را که کتاب قطوری است، برداشتم و بر سر یکی از آنها کوبیدم. خدا می داند که دکان پسر نخبه‌الفقهای پر از عکس شاه و فرح و ولیعهد بود. آنها با پلیس علیه من همکاری می کردند و هر زمان که می خواستند مرا به شهربانی ببرند، آقای نخبه‌الفقهای در سر راهم می ایستاد و اظهار خوشحالی می کرد. من در لار نماز جمعه می خواندم و مسجد جامع پر از جمعیت می شد. پلیس آمد و در مسجد را بست. یک روز هم در پارک شهر جدید لار، نماز جمعه را برپا کردیم و سنی و شیعه در آن شرکت کردند؛ اما در جمعه‌های بعد، آمدند و پارک را به وسیله ماشین اشغال کردند و مانع از اقامه نماز جمعه شدند. سرانجام، چند روز قبل از تبعیدم به بانه، ژاندارم‌ها صبح زود به خانه‌ام حمله کردند و تا می توانستند مرا کتک زدند؛ البته من هم آنها را زدم؛ ولی من یک نفر بودم و آنها پنج نفر و زورم به آنها نمی رسید. ژاندارم‌ها مرا با پیراهن و شلوار به داخل ماشین انداختند و به شهربانی واز آنجا به دادگستری بردند. پس از آن مرا به زندان انداختند. آنها می خواستند که من نماز جمعه نخوانم. پس از دو روز ما را آزاد کردند و به خانه‌ام رفتم. فردای آن روز، ژاندارم‌ها مرا به ژاندارم‌ری بردند و در آنجا بود که به من گفتند: شما را به جای دیگری تبعید کرده‌اند. سرانجام فهمیدم که محل جدید تبعیدم بانه است. خدا می داند که از شنیدن این خبر تا چه حد راحت و خوشحال شدم. خوشحال

شدم؛ زیرا که از دست یک مشت افراد کینه‌توز و بدقلب نجات پیدا می‌کردم. خاطره تلخ ایام تبعید در لار، هیچ وقت از ذهنم خارج نمی‌شود. بعد از انقلاب دو بار به لار رفتم و هر دو بار خوش گذشت.

یکی از خاطرات روزهای اقامت در لار این بود که من هر روز، صبح زود به زیارت قبور صحرای باغ، واقع در قریه خور که در فاصله شش کیلومتری لار است، می‌رفتم. در آنجا حدود پنجاه نفر، از جمله حاج زید و اقوام او که به دست جلادی به نام سرتیپ اشرفی، برادر ناتنی سید غلامحسین شیرازی، به درجه رفیع شهادت نایل شده بودند، مدفون هستند.^(۱) بنده در آنجا، عبا را کنار می‌گذاشتم و برای هر یک از آنها فاتحه می‌خواندم. مردم می‌گفتند که این شیخ از این قبور چه می‌خواهد؟ این امر مایه خوشحالی من می‌شد و تا زمانی که در لار بودم به این زیارت ادامه می‌دادم و همه این موضوع را می‌دانستند. هر وقت هم که به لار می‌رفتم، به زیارت قبور آنها می‌رفتم. پس از انقلاب، هر چه به دنبال سرتیپ اشرفی می‌گشتم تا او را پیدا کرده و به جزای اعمالش برسانم؛ ولی او را نیافتم. او فرار کرده و به اروپا رفته بود. بعداً شنیدم که در آنجا سقط شد.

تبعید به بانه

هنگام غروب، به همراه دو ژاندارم که یکی از ایزده و دیگری از اهلی زنجان بود، از لار حرکت کردیم. قرار بود که در همان روزها همسر و فرزندانم از قم به لار بیایند. حدود «خنج» رسیده بودیم که مشاهده کردم

۱- شهدای صحرای باغ، از طایفه لر و لغر بودند آنها با پیام و امام همگام و با دولت مخالف و با رژیم جنگیده بودند. سرانجام، سرتیپ اشرفی با حدعه و نیرنگ آنها را به شهادت رساند و جادوهای آنان را به آتش کشید.

پیکان سفید قراضه‌ای به طرف لار می‌رود. به ژاندارم‌ها گفتم: این ماشین خودمان است.

از قضا، همان طور هم بود. حاجیه خانم با زهرا، دختر کوچکمان به لار می‌رفتند. ما به آنها رسیدیم و گفتم: به لار بروید و اثاثیه‌ام را جمع کرده و به قم ببرید. من از بانه به شما تلفن خواهم کرد تا به آنجا بیایید - خودم هنگام حرکت تعدادی کاسه و بشقاب برداشته و به بانه می‌بردم - خلاصه، در تاریکی با بچه‌ها خدا حافظی کردم و به راه افتادم. شب هنگام، در محلی بالاتر از جهرم، به منزل یکی از اقوام ژاندارم زنجان‌ی رفته و در آنجا خوابیدیم. صاحبخانه بسیار مهربان و خونگرم بود و وقتی هم که فهمید من تبعیدی هستم، احترام بیشتری برایم قایل شد. فردای آن شب پس از خوردن صبحانه به راه افتادیم از جاده کمربندی شیراز به طرف اصفهان حرکت کردیم و بدون توقف در اصفهان، به طرف ساوه آمدیم. شب در یکی از مسافرخانه‌های بسیار کثیف ساوه خوابیدیم و فردا از طریق همدان و کرمانشاه به طرف سنندج رهسپار شدیم. در سنندج به منزل آقای حاج شیخ محمدجواد حجّتی کرمانی رفتیم و شب در منزل ایشان خوابیدیم. آقای محمدجواد حجّتی کرمانی نیز به سنندج تبعید شده بود. ژاندارم‌ها ابتدا این را نمی‌دانستند؛ ولی بعداً متوجه شدند. صبح زود، هنوز حرکت نکرده بودیم که آقای مفتی زاده با دو نفر از جوانان گرد به دیدن من آمدند. ایشان نامه‌ای به زبان کردی برای دوتن از علمای بانه، آقای سمیعی و آقای شیخ‌الاسلام نوشت و در مورد ما سفارش نمود. من اولین بار بود که به کردستان رفته بودم و برایم بسیار جالب و باشکوه جلوه می‌کرد. سرانجام، ساعت ۹/۳۰ صبح از سنندج به طرف سقز حرکت کردیم. آقایان، نوری همدانی و فهیم کرمانی و سید علی محمد دستغیب، برادر سید علی اصغر دستغیب و چند تن دیگر در سقز تبعید بودند. من می‌خواستم خدمت این

آقایان بروم؛ اما مانع شدند. شیخ علی تهرانی نیز در آنجا تبعید بودند. ما به راه خود ادامه دادیم و از کنار تونل نیمه تمام عبور کردیم و گردنه خان را پشت سر گذاشتیم. سرانجام، پس از پنج ساعت، وارد شهر بانه شدیم و به چلوکبابی رفتیم و پس از صرف ناهار، به شهربانی رفتیم. در شهربانی بانه، تحویل و تحویل صورت گرفت. سرگروه بان ایذه‌ای خیلی مهربان بود و در طول راه، مسائل مختلفی از من پرسید. او می‌گفت: شما حتی یک درصد از جنایات رژیم را نمی‌دانید. آنها در بین راه با من عکس گرفتند و پول شام و ناهار را حساب کردند. خلاصه، خیلی به من احترام می‌گذاشتند. او می‌گفت: زخم مرده است و من خیلی غمگینم. سه بچه دارم که در ایذه هستند، من هر یکی دو ماه، از لار به ایذه می‌روم و به آنها سر می‌زنم و بر سر قبر همسرم می‌روم و اشک می‌ریزم و انفاق می‌کنم.

من او را دلداری داده و به صبر و بردباری دعوت کردم و گفتم: دنیا همین است، شما در حق زنت احسان و انفاق کن، خدا تو و زنت را می‌آمرزد. برای بچه‌ها هم خدا کریم است.

یکی از افسران شهربانی که قدی بلند داشت، بسیار مهربان بود، بعد فهمیدم که از اهالی جهرم است. افسر دیگری بود به نام امیر احمدی که آذربایجانی و ارشد همه بود. او فوق‌العاده خشن بود. بعد از انقلاب، دو بار نزد من آمد و می‌ترسید. من او را دلداری داده و به سرکار خود فرستادم. در مدت سه ماهی که در بانه بودم، به من خوش گذشت. از تبریز و قم، دسته دسته، به دیدنم می‌آمدند. یک روز هم آقای فهیم به اتفاق آقای زین‌الدین اصفهانی که در خرّم آباد کتابفروشی داشت و به سقر تبعید شده بود، نزد من آمدند. از دیدن آنها بسیار خوشحال شدم. این آقای زین‌الدین دو فرزند خویش، به نام‌های مجید و مهدی را در جنگ

تحمیلی تقدیم انقلاب کرد. آنها از فرماندهان سپاه بودند که شهید شدند. من هر دو را می‌شناختم. آنها خیلی با اخلاص بودند. مادر آنها خانمی جلیل‌القدر، باسواد و سخنور و اندیشمند بود و در مجامع بسیار خوب صحبت می‌کرد. به‌ویژه در سالگرد شهادت فرزندانش و در صحن بزرگ حضرت معصومه - سلام‌الله‌علیها - سخنانی ایراد نمود که مهیج و عاقلانه و سنجیده بود. آقای زین‌الدین انسانی کامل است و با کمال متانت، در حاشیه انقلاب به کارهای عام‌المنفعه در پادگان‌ها می‌پرداخت. ایشان در اندیشک برای پاسداران استخر شنا و حمامی بزرگ ساخت. او علی‌رغم کهنلت سن، از کار کردن خسته نمی‌شد.

من از همان ابتدای ورودم به بانه، متوجه شدم که جوانی از اهالی همدان در بانه به صورت تبعید به سر می‌برد. نام او جواد آقا معطری بود. او در بانه راننده کمپرسی بود و از این طریق امرار معاش می‌کرد. او یک روز در حاشیه خیابان از کمپرسی پیاده شد و سراغ من آمد و خود را معرفی کرد و مرا به خانه‌اش دعوت نمود. من هم دعوتش را پذیرفتم و به خانه‌اش رفتم. پدرش مریض و در خانه بود. او فردی وارسته و بی‌اندازه از رژیم متنفر بود. آقا جواد همسر و فرزند خود را از همدان به بانه نیاورده بود.

پس از چند روز به اتفاق هم منزلی اجاره کردیم و به آنجا نقل مکان نمودیم. خلاصه، تا آخر مدت تبعیدم باهم زندگی می‌کردیم و بسیار خوش گذشت. اکنون پس از دوازده سال، هنوز هم رفاقت ما پابرجاست. او جوانی فهمیده، نکته‌سنج و بیدار است. او جریان‌های سیاسی و مخالفت‌ها و موافقت‌ها، نیز نکات مخالفت و موافقت و دسته‌بندی‌ها را خوب می‌شناسد و درک می‌کند. او به نهضت آزادی و راه بازرگان و بنی‌صدر

اعتقاد ندارد. او اکنون در همدان زندگی می‌کند و کارگاه صابون‌پزی دارد و شغل پدرش را انتخاب نموده است. دوستان آقای جواد معطری، دختران و پسران متدینی بودند که جان خویش را در راه انقلاب از دست دادند هنگامی که از بانه به بندر لنگه تبعید شده بودم، جواد آقایی اندازه متأثر بود من به او گفتم که دستگاه نفس‌های آخر خود را می‌کشد و رفتنی است.

چندتن از آقایان، از جمله: آیت‌الله فقیدمان آقای حاج شیخ عبدالرحیم ربّانی و آقای باریک‌بین، امام جمعه قزوین در سردشت به سر می‌بردند و من با آنها رفت و آمد داشتم؛ البته، من بعداً به مناسبت این‌که نعمت‌الله نصیری، رئیس ساواک، را از گردونه خارج کرده و به سفارت اسلام‌آباد فرستاده بودند، اعلامیه‌ای نوشتم و به وسیله حاجیه خانم به سردشت فرستادم؛ اما آنها از امضای آن خودداری کردند. همچنین، مطالبی علیه آقای شریعتمداری نوشتم و به سقز فرستادم که با مخالفت شیخ علی تهرانی مواجه شدم. او حتی مانع امضای دیگران شده بود. شیخ علی آقا در سیرجان هم که بود، نعل وارونه می‌زد و از منافقین حمایت می‌کرد؛ البته من در آن زمان به ماهیت او پی نبرده بودم؛ ولی در سقز فهمیدم که او به کز راه می‌رود و طرفداری از آقای شریعتمداری که طرفدار حفظ وضع موجود بود، قابل توجیه نبود. من برای او نوشتم: نامه حضرت امام نزد من است و ایشان از طرفداران قانون اساسی انتقاد کرده است؛ اما او گوشش به این حرف‌ها بدهکار نبود. در نهایت، او و همسرش به راهی رفتند که در شأن آنها بود. آن همه یاوه‌سرایی از رادیو بغداد، علیه جمهوری اسلامی و شخص حضرت امام و آن همه خلاف‌کاری و دروغ‌گویی، چه فایده‌ای برایش می‌توانست داشته باشد. ما در جایی دیگر، راجع به

اعمال سراسر غلط او و خلافتکاری‌ها و جاه‌طلبی‌های او خواهیم نوشت. مختصر، باید بگوییم که او فردی جاه‌طلب و خودپسند بود. او خود را عاقل‌تر و فهمیده‌تر از دیگران می‌دانست و برای دیگران اهمیتی قایل نمی‌شد و خلاصه این‌که، فوق‌العاده متکبر بود. من سالیانی دراز با او معاشرت داشتم. او بیشتر از همه با مرحوم حاج آقا مصطفی هم مباحثه بود؛ اما، خود محوری او موجب شد که به جاه‌ویلی بیافتد؛ البته منافقین هم روی او خیلی کار کرده بودند. حضرت امام برای او ارزش قایل می‌شد. حتی کتاب‌های اخلاقی خویش را به او داده بود تا ترجمه و روان‌کند و در اختیار طالبان قرار دهد؛ اما او به همه پیرایه می‌بست و با مرحوم دکتر بهشتی خیلی بد بود و با آقای مطهری هم خیلی خوب نبود و در عوض، با بنی‌صدر و رجوی خوب بود. گروه نهضت آزادی او را «حضرت استاد» خطاب می‌کردند و در روزنامه میزان و انقلاب اسلامی می‌نوشتند و به این وسیله به اصطلاح، قاپ او را دزدیده بودند. او مرتباً با عنوان کردن مسائل جزئی از امام امت فاصله می‌گرفت تا این‌که کار به جایی رسید که او به سپاه پاسداران بد می‌گفت. من مکالمه تلفنی او را شنیدم. او خیلی هتاک بود و به سپاه نسبت کفر و الحاد می‌داد، در حالی که ما هرچه داریم، از سپاه داریم. اگر سپاه نبود، کشور هم نبود. به خاطر ایثار و از گذشتگی افراد سپاه و کمیته و بسیج است که انقلاب به راه خود ادامه می‌دهد.

ماه مبارک رمضان ۱۳۵۷، ما در بانه بودیم و هوا بسیار گرم بود. ما غالباً به کوه می‌رفتیم. کوه آریابا که در جنوب بانه قرار دارد، بسیار خوش منظره است و اطراف آن را بوستان‌های زیبا احاطه کرده‌اند. هنگامی که برگ مو در می‌آمد، مردم بانه با آن دلمه درست می‌کردند که غذایی بسیار مطبوع و خوش طعم است. مردم بانه شافعی مذهب هستند؛ البته، مردم خیر، برای

شیعیان که اکثراً کارمندان ادارات و کسبه را تشکیل می دهند، حسینیه‌ای ساخته‌اند که مراسم جشن و اعیاد و نیز عزاداری و روضه خوانی ایام محرم و دعای کمیل را در آن برگزار می کنند. مردم بانه اکثراً یا پیرو فرقه قادریه و یا پیرو فرقه نقشبندیه هستند. آنها در شب‌های معینی از هفته، به دور هم جمع شده و مشغول ورد و ذکر می شوند و احیاناً چاقو و خنجر و دشنه به بدن خود فرو می کنند.

رئیس این فرقه در بانه، سید جلیل القدری بود به نام کاکاهمه سمعی. او بسیار مهربان و خلیق بود. پسر او به نام آقای سمعی، دفتر ازدواج داشت. با وجود این که محیط پر از اختناق بود، ایشان مرا دوبار به منزل خود جهت صرف ناهار دعوت کرد. داماد او شیخ الاسلام از ائمه جماعت بانه است و برادرش در سقز پیشنماز است. من پس از انقلاب به بانه رفتم و کاکاهمه را به امامت جمعه منصوب کردم. فرقه نقشبندیه در اقلیت هستند و رئیس آنها شیخ عثمان نقشبندی در مریوان سکونت داشت و اکنون در عراق است. شیخ عثمان نه تنها در کردستان ایران؛ بلکه در میان اکراد عراق و سوریه و ترکیه و جاهای دیگر نیز مریدان زیادی دارد که به زیارت او می روند. رئیس فرقه قادریه در عراق و در کرکوک سکونت دارد. تمام مردم کردستان یا پیرو قادریه و یا پیرو نقشبندیه هستند. این دو فرقه با هم اختلاف دارند و این اختلاف در تمام شهرهای کردستان: سنندج، سقز، بانه، مریوان و مهاباد و پیرانشهر و سردشت مشاهده می شود. دستگاه جبار، هر صدایی را در کردستان، خفه می کرد و هر حرکتی را به عنوان این که حرکت اخلاک‌گرانه و تجزیه طلبانه است، سرکوب می نمود و دمار از روزگار مردم درآورده بود. دو مجسمه، یکی در مدخل شهر و دیگری در وسط شهر قرار داشت و این گونه تعبیر می شد که می خواهند بگویند: پاها

و دست‌هایتان را بسته‌ایم و حق نفس کشیدن ندارید. اکثر جوانان بانه پیرو حزب دموکرات بودند. در میان آنها از نماز و روزه خبری نبود. تعدادی طلبه نیز در مساجد منزل داشتند و مخارج آنها از کمک‌های مردم تأمین می‌شد.

شیخ علی، امام جمعه معروف بانه بود. من با او رابطه برقرار کردم و او نیز به دیدن من آمد. ما با یکدیگر قرار گذاشتیم که او به شاه دعا نکند و من هم به نماز جمعه او بروم. چندین جمعه او به قول خود وفا کرد، اما سرانجام، زیر فشار رژیم، مجبور شد شاه را دعا کند. مردم پس از این که او دعا کرد، برگشتند و به من نگاه کردند. من که چنین دیدم، تصمیم گرفتم بیرون بروم و همین که به دم در و نزدیک پلیس رسیدم، گفتم: مسجد نجس شده است و باید آن را آب کشید. یکی دیگر از علمای بانه، آخوند ملا رستم بود که در تظاهرات شرکت کرده و به وسیله هواپیماهای عراقی کشته شده بود. او عالم بسیار جلیل‌القدری بود. یکی دیگر از علمای بانه، آقای حکمت بود که با ما رفت و آمد داشت. او آدم ملایبی بود؛ ولی در اثر فشار حزب دموکرات و کومله، خون پاسداران را حلال کرده بود. پاسداران او را گرفته و به دادگاه تحویل دادند و محاکمه و به اعدام محکوم شد. یکی دیگر از علمای مبرز، شیخ جلال‌الدین حسینی، برادر ناتنی عزالدین حسینی مهابادی بود. من در ابتدای ورودم به بانه، به منزل او رفتم. او به مدت چند روز از من پذیرایی کرد. آنها برای ما نان لواش می‌پختند و زن و بچه او خیلی مهربان بودند؛ اما پس از انقلاب، آنها به فکر تجزیه کردستان افتادند. او تعداد بیش از صد نفر را به دور خود جمع کرد و سپس اسلحه به دست گرفتند و با قوای مسلح جمهوری اسلامی ایران جنگیدند و سرانجام، نتوانستند مقاومت کنند و به داخل عراق گریختند. آنها فرقه‌ای

به نام «خباط» تشکیل دادند و تعدادی از پاسداران و ارتشیان را کشتند. اکنون نیز در سلیمانیه هستند و از طرف دولت عراق حمایت می‌شوند. آن‌ها هنوز هم دست از خودمختاری و تجزیه‌طلبی برنداشته‌اند. خانه شیخ جلال‌الدین حسینی در بانه، به صورت مخروبه درآمده است. او مستقیماً دستور کشتار ارتشیان و پاسداران را در مدخل شهر بانه و داخل شهر سردشت و بانه داده بود. در آن نبرد، آن‌ها تعدادی از پاسداران را در داخل کامیونی جمع کرده و سپس به طرز فجیعی به آتش کشیده شده بودند. به دستور او در بوکان دادگاه خلقی تشکیل داده و تعدادی از جمله، شیخ عثمان مردوخی را اعدام کرده بودند. شیخ عثمان مردوخی به نفع جمهوری اسلامی ایران شدیداً فعالیت می‌کرد. عزالدین وقاسملو در ابتدای انقلاب، پس از شکست در سقز و بوکان و مهاباد، در خانه جلال‌الدین اجتماع کردند؛ اما با رفتن من به بانه، آن‌ها فرار را برقرار ترجیح دادند.

تعدادی از مردم بانه جزو گروه قرآن هستند و می‌توان گفت که با اهل بیت خوبند؛ ولی تعدادی دیگر از آن‌ها از ناصبین هستند. وضع آب در بانه بسیار خوب است و در اطراف آریابا، هر جا را بکنند، در دو متری به آب می‌رسند. با همه این‌ها، زراعت و دامداری در اطراف بانه به طور سنتی انجام می‌گیرد. کمتر محله‌ای وجود دارد که در آن دستگاه بافندگی، به نام جولا وجود نداشته باشند. آن‌ها اکثراً لباس‌های محلی را در جولا می‌بافند و سپس آن‌ها را به هم می‌دوزند و کت و شلوار کردی درست می‌کنند. آن زمان که ما در بانه تبعید بودیم، اکثر جوان‌ها با رژیم بودند و دانشجویان کرد دانشگاه تهران و تبریز در تظاهرات شرکت می‌کردند.

یک روز، دو نفر از روحانیون طرفدار شریعتمداری از طرف آقای شیخ حمید شرایبانی به دیدن من به بانه آمدند. من راستش را بگویم، به

آنها روی خوش نشان ندادم. من می دانستم که آقای شرابیانی طرفدار شریعتمداری است، لذا مبلغ پانصد تومان پولی را که از طرف او برایم آورده بودند، قبول نکردم و آنها با نارضایتی بانه را ترک کردند.

بعد از انقلاب، پس از روشن شدن وضع شریعتمداری و حزب خلق مسلمان او، آقای شرابیانی به نفع او موضع گرفت و علیه من اعلامیه داد. البته من قبلاً علیه آقای شریعتمداری بیانیه صادر کرده و در آن قید نموده بودم که اکثر مردم معتقد به انقلاب و امام هستند و زیر پرچم جمهوری اسلامی جمع شده اند؛ ولی کسانی که از انقلاب ناراضی هستند، زمین خواران و فئودالها و سلطنت طلبان و دزدان همه و سر حریفان که از انقلاب واهمه دارند، در زیر پرچم جمهوری خلق مسلمان جمع می شوند و این امر، اتحاد و وحدت کلمه را از بین می برد و شریعتمداری نباید وسیله تفرقه قرار گیرد و باید حزب جمهوری خلق مسلمان را منحل کند.

آنها به همین دلیل و با دستاویز قرار دادن بیانیه، تظاهراتی خیابانی علیه من در تبریز به راه انداختند و روحانیون طرفدار آقای شریعتمداری، از جمله آقای شیخ حمید، این جریان را پشتیبانی کردند. کار به جایی رسید که آنها قاضی طباطبایی را کشتند و تبریز را به آشوب کشیدند. سرانجام، با دخالت نظامی و اعزام تعدادی از پاسداران اصفهان و تهران، به تبریز اوضاع آرام شد. آقای مهدوی کنی و آقای بنی صدر و چند تن دیگر از طرف حضرت امام به تبریز رفتند و اعتراض علیه آقای شریعتمداری تمام شهرهای ایران، از جمله اردبیل و تبریز و ارومیه و مراغه را فراگرفت. در نهایت، او مجبور شد که حزب جمهوری خلق مسلمان را که در واقع، حزب شاه در ایران بود، منحل کند. گردانندگان حزب جمهوری خلق مسلمان، عبارت بودند از: آقای خسروشاهی، داماد آقای حاج سید صادق روحانی، آقای گل سرخی که از طرف آقای شریعتمداری به نوایی

رسیده بود، آقای علی حجّتی و آقای زین العابدین قربانی لاهیجانی،^(۱) آقای نعمت‌زاده، پدر آقای نعمت‌زاده وزیر و آقای مهلانی و چند نفر از چای‌فروشان بازار تهران.

حضرت امام امت، در منزل حضرت آقای گلپایگانی، چنان دادی بر سر آقای شریعتمداری کشید که آقای نجفی فرمود: من عصایم را به کنار کشیدم، چون ترسیدم سید عصا را برداشته و بر سر او بکوبید. امام به شریعتمداری می‌گفت که: تو به شهرها تلفن می‌کنی و آنها را به تظاهرات دعوت می‌نمایی؛ ولی او منکر شد.

امام همچنین فرمود: داماد تو، آقای عباسی، از طرف تو تلفن می‌کند و من همه این جریانات پشت پرده را می‌دانم. من نمی‌گذارم این انقلاب به دست شما از بین برود. بالاخره، به تدریج ماهیت آقای شریعتمداری مشخص و پرونده او روشن شد. آبرویش رفت. کار به جایی کشید که جنازه او را نیمه شب در قم دفن کردند و آقای حاج آقا رضا صدر، پسر خواهر آقای حاج آقا حسن قمی و برادر بزرگتر سید موسی صدر که با انقلاب بد بود، بر او نماز خواند و با برگزاری مجلس فاتحه برای او مخالفت شد. او را در مقبره ابو‌حسین، پشت قبرستان نو و غرب پل آهنچی قم دفن کردند. او به مرض سرطان و در بیمارستان مهر از دنیا رفت تا حسابش را با خدا در میان بگذارد. دولت، دار التبلیغ او را به «دفتر تبلیغات اسلامی» تحویل داد که توسط آقایان: عبایی و جعفری اداره می‌شود و بحمدالله وضع آنان روبه‌راه است.

۱- ر.ک: به تکذیبیه مرحوم زنده‌یاد حجة الاسلام والمسلمین علی حجّتی کرمانی (رحمة الله علیه) و همچنین حضرت حجة الاسلام والمسلمین زین‌العابدین قربانی لاهیجانی در بخش دوم این کتاب، که عضویت خودشان را در حزب یاد شده تکذیب کرده‌اند. (ناشر)

از همان موقع که ما در بانه بودیم، اکراد و علمای آنها به تدریج، به مخالفت شاه با دین اسلام پی برده بودند. البته، قبلاً سید جلال حسینی و عزالدین حسینی در میان مردم شایع کرده بودند که حضرت امام مخالف اصلاحات ارضی بوده و با شاه موافق است. این شایعات ادامه داشت تا این که تبعید علما به کردستان، این حربه را از دست آنان گرفت. مردم پی بردند که علمای قم به خاطر جنبه‌های ضد دینی شاه با او مبارزه می‌کنند. البته وضع شریعتمداری که در باطن و گاهی نیز به طور علنی از شاه طرفداری می‌کرد، به این شایعات دروغین دامن می‌زد. یکی از علمای کردستان، آقای محمدی بود. او در زمان تبعید آیت‌الله منتظری به سقز، با ایشان ارتباط داشت و از سادگی حضرت آیت‌الله استفاده کرد و خود را طرفدار انقلاب معرفی نمود. به همین دلیل هم به طور مکرر به عضویت مجلس خبرگان انتخاب شد. به عقیده بنده، او قاتل سرهنگ فراشاهی لاهیجانی، فرمانده پادگان سقز بود. ما او را سوار جیب ارتشی کردیم. او در جلو و سرهنگ فراشاهی در عقب نشسته بود. آنها می‌رفتند تا با حزب دموکرات مذاکره کنند. تیری از روبه‌رو شلیک شد و به فراشاهی اصابت کرد؛ اما به محمدی آسیبی وارد نشد. محمدی از دست من فرار کرد و آقای منتظری از او حمایت نمود و پس از چندی، بار دیگر از مجلس خبرگان سر درآورد. او داماد شیخ جاسم بوغداکندی است. شیخ جاسم در دوره دوم مجلس، از طرف مردم مهاباد نماینده شده بود؛ اما چون دموکرات‌ها را محکوم نکرد، او را از مجلس بیرون کردند. آنها همه با هم بودند و یک موی مفتی‌زاده را به جمهوری اسلامی ترجیح می‌دادند.

یکی از طلاب سقز، شیخی بود به نام شیخ شافعی که اعلامیه‌رهایی سقز را تنظیم و آن را امضا کرده بود. آن اعلامیه اکنون نزد من است.

اینجانب او و دکتر نیلوفری را از سقز به کرمان و رفسنجان تبعید کردم؛ البته چهار نفر دیگر نیز با آنها بودند؛ اما همه آنها به خاطر سهل انگاری آقایان: بازرگان و صباغیان دوباره بازگشتند و در سقز اعتصاب به راه انداختند و تعداد زیادی پاسدار را شهید کردند. راجع به جنگ سقز در جای مناسب توضیح خواهم داد.

بانه شهری مرزی و ساواک آنجا بسیار قوی بود. من به هر طرف که می رفتم، مشاهده می کردم که به دنبالم هستند. یک روز که از خانه بیرون آمدم، دیدم که دو مأمور ساواک مرا تعقیب می کنند. وقتی که به نزدیک مغازه بقالی رسیدم، با صدای بلند، به گونه ای که آن دو نفر بشنوند، گفتم: من می روم تا قدم بزنم. اگر مهمان آمد، بگو که ماموستا (یعنی عمواستاد یا ملا و آخوند) که با شاه مخالف است، از این طرف رفته و نیم ساعت دیگر برمی گردد. آن دو نفر با شنیدن سخنان من، به یکدیگر نگاه کردند و رفتند و دیگر به سراغ من نیامدند. آنها به اصطلاح، می خواستند مرا کنترل کنند؛ ولی دیدند که وضع من با کنترل آنها جور در نمی آید.

تبعید به بندر لنگه

سرانجام، کارگزاران رژیم تصمیم گرفتند که در همان ماه مبارک رمضان ما را به بندر لنگه تبعید کنند، لذا در چهاردهم ماه مبارک ما را بازداشت کرده و به فرمانداری بردند. دیدم که رؤسای ادارات دیگر نیز در فرمانداری هستند. وقتی که متوجه شدم، می خواهند مرا به جای دیگری تبعید کنند، خیلی خوشحال شدم؛ زیرا برای یک فرد تبعیدی، خود این جابجایی نوعی گشایش است. ما به هر کجا که می رفتیم، فعالیت خود را علیه رژیم تشدید می کردیم و به این وسیله، دستگاه بهترین فرصت را

برای ما فراهم می آورد. آنها به قدری سخت گرفتند که من نتوانستم با زن و بچه‌هایم خدا حافظی کنم. آنها ما را به طرف سنندج بردند؛ اما در سنندج متوجه شدند، وسیله نقلیه‌ای که ما را به بندر لنگه ببرد، وجود ندارد و اگر بخواهند از طریق شرکت‌های مسافربری اقدام کنند، طول می‌کشد، لذا به پادگان ژاندارمری سنندج رفتیم. من در پادگان سحری خوردم. البته سحری عبارت بود از: یک تکه نان و یک نصفه هندوانه کوچک. سربازان در پادگان دو گروه بودند: گروهی موافق حرکت‌های اسلامی و گروهی دیگر مخالف بودند. مخالفین فحش می‌دادند و می‌گفتند: آخوندها مملکت را به هم ریخته‌اند. ژاندارم‌ها نیز با بهت و حیرت به این صحنه نگاه می‌کردند. بالاخره، تصمیم گرفتند که دوباره ما را به سقز و بانه برگردانند. من در طول مسیر، روزه بودم؛ زیرا میزان در روزه، سفر کثیرالسفر، بودن است و من به فتوای خودم نمی‌توانستم روزه را بخورم. در پادگان سقز افسری بود که ما را دلداری می‌داد. من با او کمی صحبت کردم، تا این که خود رو آماده شد و به بانه برگشتیم، در پادگان من با اصرار از آنها خواستم که جواد آقا معطری و خانواده‌ام را خبر کنند تا آنها را ببینم.

مأمورین به آنها خبر دادند و آنها نیز به پادگان آمدند. حدود یک ساعت با هم بودیم تا این که ماشین پیکان آماده شد و من به اتفاق چهار ژاندارم سوار آن شدیم و حرکت کردیم. شب اول در پارک سنندج خوابیدیم و صبح زود از طریق کرمانشاه به طرف همدان و ساوه و دلیجان و اصفهان رفتیم. من چند بار با اصرار از آنها خواستم که به قم برویم؛ ولی آنها گفتند: هرچه بخواهی قبول می‌کنیم؛ اما هرگز به قم نخواهیم رفت. من در دلیجان به وسیله تلفن با آقای حاج سید محمد ابطحی کاشانی، هم‌مباحثه و رفیق سی‌ساله‌ام، تماس گرفتم و وضع خودم را برای او تشریح کردم.

وقتی که صاحب مهمانخانه متوجه شد که من تبعیدی هستم، پول غذا را از ما نگرفت و این موضوع برای ژاندارم‌ها تعجب‌آور بود. شب دوم در اصفهان خوابیدیم و صبح، از طریق گردنه ملا احمد و از نایین و اردکان و احمدآباد، گذشته و در یزد خدمت حضرت آیت‌الله آقای صدوقی -رحمة الله علیه- رسیدیم. پس از یک ربع ساعت، ناچار با تأثر آن مرد بزرگ راترک کردیم و به طرف رفسنجان رفتیم. در رفسنجان به منزل آقای شکرافشان، دوست قدیمی، رفتیم. آقای شکرافشان از دیدن ما به همراه ژاندارم‌ها یکه خورد؛ اما من جریان را برای او تعریف کردم. آن شب در رفسنجان خوابیدیم و فردا از طریق باغین و سردسیر، روانه سیرجان شدیم. در سیرجان به منزل آقای حاج غلامرضا تخشید، از رفقای قدیمی، رفتیم و بعد از ظهر بود که به طرف حاجی آباد و بندر عباس حرکت کردیم. در بین راه حاجی آباد توقف کردیم. رفقاً شام خوردند و من نیز در بین راه بندر عباس به بندر لنگه، در یکی از قهوه‌خانه‌های بین راه، سحری خوردم؛ چون معلوم بود که ساعت ۹:۳۰ و یا ۱۰ صبح وارد بندر لنگه خواهیم شد.

اولین روز ورودمان به بندر لنگه، مأمورین ما را جهت تحویل و تحوّل به نزد فرماندار بردند. وقتی که وارد اتاق فرماندار شدم، بدون تعارف روی صندلی و روبه‌روی وی نشستم.

او ظاهراً در حال مطالعه بود، اگر چه پیشتر به او گفته بودند که مرا آورده‌اند، او عینک را از چشم خود برداشت و خطاب به من گفت: اینجا شهر بندری است و باید احتیاط کنید و آرام باشید. شما چند روز دیگر نامه‌ای بنویسید و وضع خودتان را منعکس کنید و درخواست انتقال از بندر لنگه نمایید ...

من خود را به کُری زدم و گفتم: چون ثقل سامعه دارم، قدری بلندتر صحبت کنید و حرف‌هایتان را تکرار نمایید. او از نحوه عکس‌العمل من جا خورد و فهمید من او را دست انداخته‌ام. این بار، او بارو حیه‌ای شکست خورده، با حالتی ملایم، مطالب را کمی بلندتر بیان نمود. روحیه من به مراتب از او بهتر بود.

من در جواب به او گفتم: اگر بنا بود که آرام باشم، در قم می‌ماندم. ما را به جایی بدتر از اینجا که تبعید نمی‌کنند. شما هم اگر اعلامیه‌ای علیه دستگاه صادر کنی، شما را به بدتر از اینجا تبعید نخواهند کرد. تصمیم بگیر و مانند فرماندار آلابامای آمریکا، علیه شاه اعلامیه بده، مهم هم می‌شوی.

او می‌گفت: آقای خلخالی می‌خواهد ما را شستشوی مغزی بدهد. من ادامه دادم و گفتم: بندر لنگه جای خوبی است. من ابدأ تقاضای انتقال از اینجا را نمی‌کنم.

خلاصه، حرف‌هایمان تمام شد و از آنجا بیرون آمدیم و یکسره به منزل آقای سیدرضا رکنی رفتیم. در آنجا عده‌ای را دیدم که همه از تبعیدی‌ها بودند. و عبارت بودند از: آقای نور مفیدی، امام جمعه گرگان و آقای معصومی، امام جمعه تربت حیدریه و آقای حاج شیخ عباس پورمحمدی، عالم درجه یک رفسنجان و آقای عمادی، امام جمعه گنبد و آقای حاج سید علی اصغر دستغیب، از علمای درجه یک و مبارز شیراز و پسرخواهر آقای دستغیب معروف و همچنین، آقای شخصی و آقای صنعتی از اهالی کرمان، همگی حالشان خوب بود، به جز آقای شیخ عباس پورمحمدی، از رفقای قدیمی ما که ناراحتی پروستات داشت و سرانجام، به بیمارستان منتقل شد و پس از چندی به کرمان انتقال یافت.

رئیس ساواک بندرلنگه فردی ملایم و از اهالی سقز بود. رئیس شهربانی بندر لنگه هم که اهل اردبیل بود، فردی ملایم بود و شاید ملایمت او به خاطر تظاهراتی بود که صورت گرفت. ما اولین تظاهرات را به مناسبت آتش زدن مسجد کرمان به راه انداختیم. مردم در تظاهرات می گفتند: «مسجد کرمان را، آیه قرآن را، شاه به آتش کشید». نماز جمعه ما در بندر لنگه خیلی پرصلابت شده بود و حتی تعدادی از پرسنل نیروی هوایی و مردم عادی بندرعباس در آن شرکت می کردند. مردم بندرلنگه چه شیعه، چه سنی با بنده و رفقای تبعیدی ما بسیار مهربان بودند. آقای سیدرضا رکنی، روحانی و امام جماعت بندر لنگه خیلی در حق ما خوبی کرد. او برعکس روحانیون لار با ما خوب بود. جوانان شب‌ها، گروه گروه به دیدن ما می آمدند و برای ما از کنگ و جاهای دیگر سوغاتی و حتی بزغاله می آوردند. آن‌ها به قدری به ما علاقه نشان می دادند و در کوچه و خیابان ما را محترم می داشتند که به دوستان می گفتم: اگر دوباره تبعید شوم و اختیار با من باشد، بندر لنگه را انتخاب خواهم کرد. حاجی رمضان و حاجی موسوی و آقای صنعتی و آقای حیدری و عده‌ای دیگر به ما خیلی علاقه داشتند. تعدادی از کارگران جیرفت، بشاگرد که در آنجا کار می کردند، هر هفته ما را به خانه‌های خود دعوت می کردند و از ما پذیرایی می نمودند، در حالی که خود کارگری ساده و مستضعف بودند. ما تحت تأثیر عواطف آن مردم محروم و دور از مرکز قرار می گرفتیم. مردم و حتی شهردار آنجا وسایل مورد نیاز به ویژه ماهی تازه برای ما می آوردند. آقای رکنی، سید جلیل القدر و پیشنماز معروف بندر لنگه، بدون ترس ما را به خانه خود دعوت کرده و پذیرایی می نمود.

سید عبدالصاحب موسوی، پیرمرد شق و رق، به هر طرف که حرکت

می‌کرد، فحش‌های آبدار نثار دولتی‌ها و شاه می‌کرد و از هیچ چیز و هیچ کس باکی نداشت. ما هر روز برای شنا به دریا می‌رفتیم. دو بار هم شب‌ها به دریا رفتیم؛ اما شب‌ها دریا مخوف بود. یکی از مردم بندر لنگه به رئیس ساواک گفته بود که آقای خلخالی وقتی عکس شاه را در بازار دید، تغیر کرد. او پاسخ داده بود: وقتی که آقای خلخالی می‌آید، شما عکس را بردارید و در عقب دکان بگذارید. خلاصه، رئیس ساواک و رئیس شهربانی ملایم بودند؛ اما فرماندار کمی چموش بود.

شب‌های جمعه و شنبه، تعداد زیادی از مردم بندر عباس، از جمله پرسنل نیروی هوایی و دریایی، گروه‌گروه، بدون ترس به دیدن ما می‌آمدند و من که در حسینیه حیدری‌ها مقیم بودم، گاهی اوقات برای آن‌ها سخنرانی می‌کردم. بعضاً در حسینیه مجالس فاتحه برقرار می‌شد و به تعداد شرکت کنندگان قلیان وجود داشت که چاق می‌کردند. حدود پانصد عدد قلیان با کوزه‌های بزرگ گلی و سفید در آبدارخانه حسینیه موجود بود. یکی از همسایه‌ها که شغلش بنایی بود شب‌ها با من در حسینیه می‌خوابید تا تنها نباشم. او پیرمردی مهربان و برادرش، مهدی حسین نیز خیلی مهربان بود. او در عین حال که تهی دست بود، برای ما شام و ناهار درست می‌کرد و هر چه تلاش می‌کردیم که پول آن را بگیرد، قبول نمی‌کرد. مردم لنگه و کنگ، ما را به مجالس عروسی دعوت می‌کردند و اشعار عربی می‌خواندند. از نظر آن‌ها عید واقعی، ماه رمضان بود و عید نوروز در آنجا چندان رونقی نداشت. تعداد قابل توجهی از مردم بحرین نیز که اکثراً تجار بودند و در بندر لنگه کار می‌کردند، با ما خوب و به اسلام معتقد و مقید به نماز و روزه بودند. پیرمردان بندر لنگه می‌گفتند: این همه خرابی در شهر، به خاطر این است که پهلوی برای کشف حجاب به مردم فشار می‌آورد و

مردم نیز در یک شب تصمیم گرفتند که به خاطر حفظ دینشان از بندر کوچ کرده و به شیخ نشین‌ها بردند. آن‌ها که تعدادشان در حدود پنجاه هزار نفر بود، از شهر خارج و به طرف دوی و قطر و بحرین و شارجه و ام‌عمان و رأس الحمیمه و فجیره و عمان و کویت و ابوظبی رفتند، لذا شهر بدون سکنه ماند و خراب شد. آن‌ها می‌گفتند: مردم به خاطر کشف حجاب زار زار گریه می‌کردند؛ ولی قادر به مقابله نبودند.

من به آن‌ها گفتم: اگر ایستاده بودید و مقاومت می‌کردید، رضا خان قادر نبود با شما مبارزه کند.

آن‌ها گفتند: آقا در آن زمان کسی نبود که از ما حمایت کند. علما در منطقه نفوذ کلام نداشتند. مجتهدین نجف هم از ما حمایت نمی‌کردند.

در نزدیکی بندر لنگه، روستایی است به نام «شناس» و خیلی خوش منظره است. مردم در آنجا به زبان عربی صحبت می‌کنند و همگی سنی و شافعی هستند و شغلشان ماهیگیری است. مردم به طور دسته جمعی به ماهیگیری می‌روند و وقتی که تور ماهیگیری را می‌کشند، هزاران ماهی ریز و درشت و حیوانات دیگر را صید می‌کنند. آن‌ها تمام موجودات دریا را می‌خورند و آن را حلال می‌دانند. مذهب شافعی دریا را پاک و شکار آن را هم حلال می‌داند. از پیامبر اکرم وارد شده است که می‌فرماید: «طاهر مائه و حل میتة» یعنی، «آبش پاک و میت‌اش نیز پاک است.» تعداد زیادی از علمای عامه، مانند ابن‌رشد، همین مطلب را قبول دارند.

در بندر لنگه، مدرسه‌ای است که طلاب سنی در آن به تحصیل مشغولند، سرپرست مدرسه، شیخ محمد علی، چهار زن دارد و برای خود مقامی مخصوص قائل است و با وجود این که ما، تعداد هفت نفر به دیدن او رفتیم؛ اما او به دیدن ما نیامد و می‌گویند که: خیلی متکبر است.

البته او اکنون در دویی زندگی می‌کند و مدرسه، زیر نظر افرادی دیگر اداره می‌شود.

جوان‌های بندر لنگه، اکثراً متمایل به چپ و طرفدار اکرادی، مانند: عزالدین و قاسملو و مفتی‌زاده بوده و با افراد حزب دموکرات و کومله هم‌نوا بودند. این شرایط نه تنها در بندر لنگه؛ بلکه در بندر خمینی، و قسمت‌هایی از جاسک و لار و عوض و خونج و قشم نیز وجود داشت. البته اکنون دیگر آن مسایل وجود ندارد. متأسفانه در سال ۱۳۵۸ زد و خوردی مسلحانه بین مردم و شیعه و سنی رخ داد که تعدادی از دو طرف کشته شدند. از آن تاریخ به بعد، دیگر برخوردی صورت نگرفت. البته این طرفداری از اکراد یاد شده، نه تنها در بندر لنگه و بلوچستان؛ بلکه ایرانشهر و چاه بهار و حتی در طوالش گیلان و تایباد خراسان نیز دیده می‌شد و به مقتضای این بود که آن‌ها مذهب شافعی و یا حنفی داشتند؛ اما حالا دیگر، حتی در خود مهاباد نیز از آن‌ها خبری نیست. البته این امنیت به آسانی دست نمی‌آمد و هزاران نفر از پاسداران و مردم کرد، به خاطر مطامع ددمنشانه سران اکراد: عزالدین، قاسملو و مفتی‌زاده، شهید و اسیر و معلول شدند. مردم اینک پس از سال‌ها جنگ دریافتند که فرقه‌های دموکرات و کومله با دین اسلام مخالف‌اند و به همین دلیل است که به طرف اسلام کشیده شده‌اند.

در بستک، مردم اکثراً سنی مذهب‌اند و امام جمعه آنجا، شیخ قتالی، فردی بسیار خونگرم و مهربان است. همین طور، سادات محترمی که در «گوخر» نزدیک بستک زندگی می‌کنند، افرادی مهربان و با سخاوت هستند. این سادات سنی مذهب و نزد اهالی آن سامان بسیار محترم‌اند و هر کس که از آن خطه عبور می‌کند، مهمان آن سادات می‌شود و بایستی

در آنجا شام و نهار بخورد و این رسم مهمان‌نوازی از زمان اجداد آنها وجود داشته است.

بنده و آقای دستغیب، آخرین نفری بودیم که پس از رفتن حضرت امام به پاریس در بندر لنگه ماندیم. تقریباً فقط یک ماه به انقلاب مانده بود که به ما مرخصی دادند. در واقع، آنها دیگر نمی‌توانستند ما را در تبعیدگاه نگاه‌دارند. ما با بدرقه علما و معلمان و بازاریان، از بندر لنگه خارج شدیم. اکثر مردم به خاطر رفتن ما اظهار ناراحتی و حتی گریه می‌کردند. وقتی به بندر عباس رسیدیم، دیدیم که تعداد زیادی از مردم، از جمله، عالم درجه یک آنجا، آقای انوری پیرمرد و آقای متینی، از ائمه جماعت و آقای سالک اصفهانی که برای وعظ به بندر عباس رفته بود، به استقبال ما آمده‌اند. در جلوی منزل آقای متینی، میدان بزرگی بود و من در آنجا برای مردم سخنرانی کردم و صدای شادی آنها از هر طرف بلند بود.